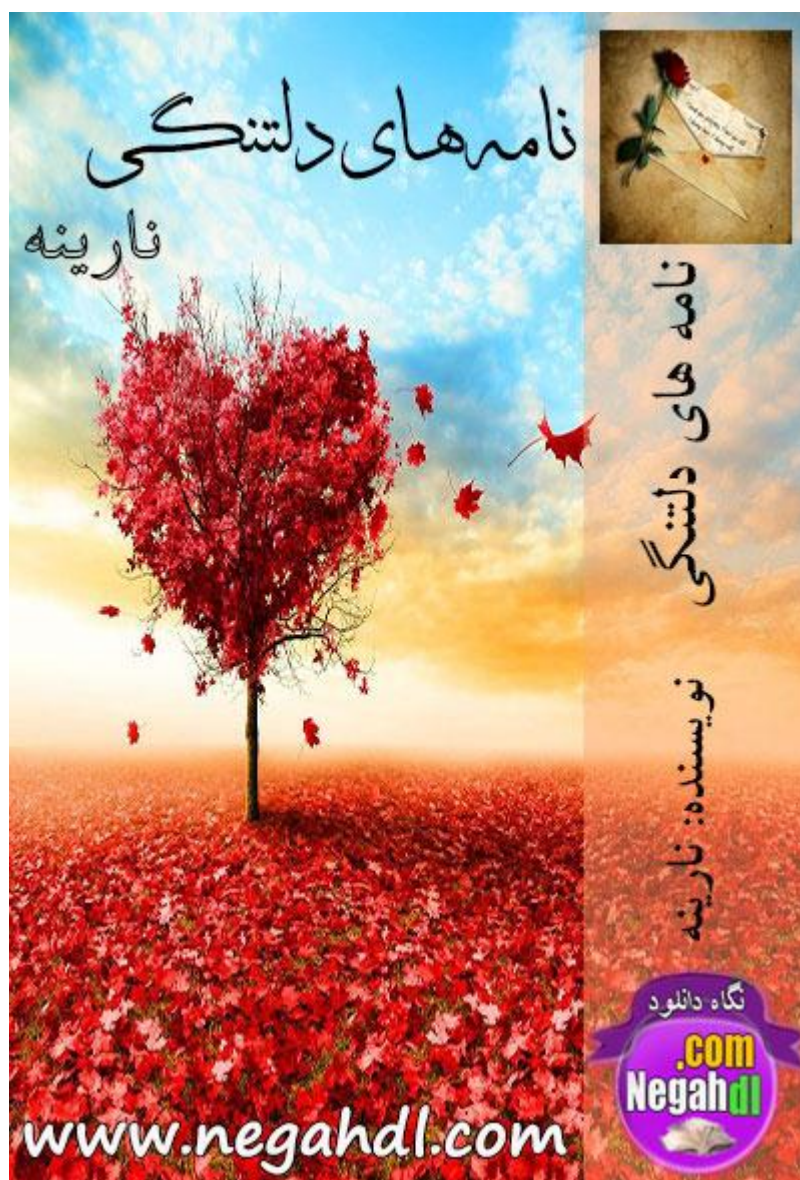


رمان نامه های دلتنگی ❀ نویسنده نارینه کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

راوی سوم شخص... سفری ا به درون انسانها....
من واژه واژه می نویسم از خود...
برای تو
تا من و تو
در جهان واژگان هم را بیابیم...
به نام او

فصل اول: نامه های دلتنگی

دیشب خواب دیدم، خواب اینکه من و تو کنار
همدیگریم و مرا دوست داری، ولی تو از من دور
می شوی و می روی کوله سفرت رامی بنددی
ورفتی ، حتی نیم نگاهی هم به من نکردی و پشت
سرت آب ریختم

تا تو زودتر برگردی، ولی تو رفتی و دلتنگی را
برایم جا گذاشتی. شبهای مهتابی هر آن که به
ماه نگاه میکنم تو را می یابم. ولی تو فرسنگها از
من دوری و بر میگردم به اطاق خالی و سرد
و چشمان تبارم را می بندم و بر می گردم به آن
دوران خوش، اولین بار یادت است من بودم و تو
کنار درب خانه عمویم، هوا گرم بود و شرعی عرق
از پیشانیم جاری بود دلتنگ خانه بودم تا بیایند
و مرا از چنگ دیو نجاتم دهند، در خیال کودکانه
ام اسیر بودم و نمی دانستم شیشه عمر دیو
کجاست. آمده بودیم برای خرید بستنی با دختر
عمو هایم، دو چشم سبز و موج موهایی فروری. ما
از هم دور بودیم، نخواستی مرا بشناسی و تو از
من دور بودی و من در خیال کودکانه ام غرق.

شاهزاده رویاهای من شدی وبی پروا قدم در
زندگیم نهادی.

اگر چه دلتنگ تر از پنجره پاییزام
کاش در چشم تو در آینه ها برخیزم
تابستان ۱۳۶۶

آسمان گرفته ومه آلود بود. گرد و غبار همه هوا را
در برگرفته بود. خسته از بازیگوشی روی مبلها ولو
بودند. رهانگاهی به ساعت کرد وگفت: صبا پاشو
تلویزیون را روشن کن. الان فیلم هندی شروع
میشه.

صادق دهن درهای کرد: - تو هم با این فیلمات....

فیلم که شروع شد. مرجان و مادرشان هم آمدند، چشمان مرجان سرخ بود صبا زیر لب غرید: باز گریه کرده..

—بچه ننه اس دیگه این را رها زیر لب زمزمه کرد. رها دختر زیبایی بود و با موهای سیاه و صاف که هیچ وقت حالت نمی گرفت. با دو چشم آبی. خانه بزرگ و دو طبقه بود با وسایل لوکس و تجملاتی و اینکه خانه حس آدمهای نو کیسه را به انسان القا می کرد. بعد از ناهار رها و صبا بساط خاله بازی و عروسکهای رنگارنگ را برچیدند. مرجان را هم صدا کردند ولی دخترک پیدایش نبود. رها عروسک بزرگی را برداشت: —باز رفته نشسته گریه میکنه.

صبا دامن قرمز عروسک را مرتب می کند: -
معلومه دیگه. فخری خانم با سه لیوان آب پرتقال
از آشپزخانه بیرون می آید: - پس مرجان کو...
- نشسته تو حیاط گریه میکنه.

- امان از دست این بچه خستم کرده....
امان و امان از دل این آدمها چه می شد فقط ذره
ای خودمان را جای هم می گذاشتیم.. فقط اندکی
صبر و درک ولی دریغ...

مرجان غرق فکر و سر کوچکش را روی زانوانش
گذاشته است. موهای قهوه‌ای فر دار روی
صورتش را پوشانده است. چشمان درشت قهوه
ای پر از غم است و دلتنگ خانه است و مادر
و ایمان و بابا.. دلتنگ می شویم برای گذشته های

دور و آینده نزدیک ، رج می زنیم زندگی و آرزو
های بلندمان خود را غرق خوشی می بینیم ولی از
حالمان دوریم. دلتنگ حالمان نمی شویم. هق هق
اش در سکوت حیات ضربان دار میشود. مادر
کجاست؟ مگه چه کاری کرده بود که او را جا
گذاشته بودند.

نامه دوم

دو چشم سبز ، سبزی بیکران مثل جنگل باران
زده.. سبزترین سبز دنیا.. راستی چه رازی
داشتند دو چشم سبز .. گاهی تمسخر .. گاهی
عشق و گاهی وهم آلود... به آسمان پر ستاره خیره
می شوم و فال حافظ را زیر لب زمزمه میکنم:

آن یار که از خانه ما پر می بود
سر تا قدش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم ازین شعر هوش
بیچاره ندانست یارش سفری بود
چه کردم راندمت... تقصیر من نبود... بین دنیای
ما فاصله ها بود....

اشک برچشمانم هجوم می آورد چه کنم این
اشک دل منو و خون دیده توست... همیشه از
گریه هایم متنفر بودی.. غرولند می کردی: چرا
مثل رها نیستی.. رها و سرخوش.. ستارها را می
شمارم. کدام ستاره مال من کدام مال تو است
. تو چه ساده از من دل بریدی و نگفتی بی تو من

چه کنم... ستاره پرنور مال تو بود یا ستاره کم
سوتر...

برای بار آخر

مرا به جای آینه به گفتگو گرفت
و آسمان شهر دل چه عاشقانه باغم وضو گرفت.

تابستان ۱۳۶۶

آسمان ابری است. باد ملایمی می وزد. طعم
شوری اشک و شرچی هوا را در دهانش حس
مکرد. کسی صدایش زد: مرجان کجایی؟ صدای
زن عمویش فخری است. از جا بلند شد و به داخل
خانه رفت. هرچه از زن عمویش می پرسید مامانم
کجاست؟ یا بابام، کسی جوابی به او نمی
داد. فخری خانم میگوید: آگه گریه نکنی عصری

بابچه ها می فرستمت پارک..چشمان مرجان می
خندد.فخری خانم آهی از سر دلتنگی می کشد
.این روزها روزهای سختی است.مهردا چند وقتی
است خانه نیامده به طرف هال می رود.صدایی
تلفن م

آید:

-سلام خوبی؟

...-

-مهربان خانم چطوره ..خدا صبرش بده ..این
بچه کچلم کرده..هی سوال می کنه
عصر هوا خنکتر شده است. درختان از هرم گرما
به صدا درآمد ه اند. رها زیر لب آوازی می
خواند...صادق به طرف تاب می رود..پارک خلوت

است. امان و امان از دلتنگی... روی نیمکت چوبی
می نشیند.

اصلا تقصیر ایمان است که او به اینجا آمده با
پایش سنگریزها را به خش خش در می آورد.
صدای سوت می آمد سوت بلبلی مثل ایمان
؛ سرش را بلند کرد و دو چشم سبز دید.
خسته از این همه بی حاصلی و در به دری
دیر گاهی است مترسک شده جالیزم

—سلام

مرجان تکانی خورد فکر کرد خواب می
بیند. پسرک بلند قد بود با شلوار آبی لی و تی
شرتی سفید و موهای فرفری .. به دمپایی صورتی
دخترک چشم دوخته بود. پسر ساعت بزرگی

داشت به درخت تکیه داده وبر وبر مرجان را نگاه
می کرد:خونع رها اینا تازه اومدی..لبان مرجان
بههم چسبیده بود وچیزی زیر لب زمزمه کرد..پسر
با نوک کفشهایش روی زمین خطی می کشید
.مرجان به پسرک زل زده بود..پوزخندی میان
صورت پسرک می درخشید. رها وصبا دوان دوان
آمدند .صورت رها گل انداخته بود وموهایش
پریشان
- سلام

پسرک با دست دخترک را نشان داد وگفت :
فامیلتونه.رها سر در گوش پسرک گذاشت
وچیزهای گفت. رنگ پسرک اول سرخ وبعدش

ارغوانی شد. مر جان پیش خود گفت مثل صورت
بابا جونی شد که سرفه می کرد.

اوایل شب بود آسمان در سرخی و سیاهی بازی
می کرد. مر جان کنار باغچه نشسته و به شپرها
نگاه می کرد. این شهر را دوست نداشت گرم بود
و شرحی تقصیر بابا بود که به این شهر آمده
بودند. ذینگ... ذینگ... با وحشت از جایش
پرید. - مر جان درو باز کن... در که باز شد. اندام
لاغر زنی نمایان شد با جوانکی... سلام... در
آغوش لاغر زن جان گرفت. مادر اشک می
ریخت و مر جان از غصه هایش میگفت... از رها و
صادق که اذیتش می کنند. زیر چشمان مادر
سیاه و کبود است و ایمان آشفته... مر جان خواب
است روی زانوی مادر. مادر موهای مر جان را

نوازش می کند. فخری خانم استکانهای چایی را
روی میز می گذارد:

-مهر بان خانم غم آخرت باشه. خدا صبر بده

...مادر چیزی نمی گوید؛ بعضی دردها گفتنی

نیست چه می شود کرد ... سالها چنین بوده

و خواهد بود رسم زمانه است مهرداد قندی بر

دهان می اندازد و خرت خرت می جود:

-زنداداش حالا میخوای چیکار کنی؟

بر می گردم روستا ... این بلاد غربت برایمان آمد

نداشت فقط دل نگران مر جانم ..اگه یه دو ماهی

پیش شما باشه ..خیال منم راحتته...

فخری به ایمان که نشسته به خواب می رود

نگاهی می اندازد: پاشو بخواب عزیزم خسته ای

...چه می داند از دل این جوانک ...وقتی خسته
است از کودکی نکرده و یکشب مرد شدن و آوی
کودکی.....

ولی مرجان خواب خواب است . خواب اینکه با
ایمان کنار رود خانه روستایشان دارند ماهی می
گیرند .

نامه سوم

خواب می بینم . ولی هنوزم خوابم رویای کودکانه
ام رنگ باخته است ...یادت می آید آن شب بارانی
را گریان در پی مادرم از خانه عمویم فرار کرده
بودم زیر ...قطرات باران تمام جانم را خیس کرده
بود تورا دیدم ...بیرون خانه زیر سایبان ایستاده
بودی ..دستم را گرفتی و به زیر سایبان کشاندی

ودستمالی به دستم دادی ودوباره سوت زدی... تو
هم مثل من خل شده بودی... زمزمه کردم: ب با
خواهرات دعوا کردی... چشمان سزت برقی زد
وخندیدی: اونا خواهرای من نیستند ودوباره سوت
زدی.... خواهرانت رادیده بودم... شبنم و
سارا... نمی دانم چرا همیشه بیرون بودی ودر
کوچه ها ولو... دستم را گرفتی وزمزمه کردی من
وتو چقدر شبیه همیم
..... من وتو شبیه هم بودیم ولی جنس قلبهایمان
باهم فرق داشت..

من از اول گفتم تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی ونپایی

مادرت را جشن تولد رها دیدم با خواهرانت .. تو
نبودی .. بعد آمدی ... مرا در لباس عاریه رها
دیدي و ریشخندم کردی ... قلبم را شکستی
و شکستنش برایت عادی شد خانه تان را که
چسبیده به خانه عمو بود را دوست داشتیم . باغچه
خانه پر از گل‌های یاس و بنفشه بود . راز دلت را
به که می‌گفتی ... اشکت را آن شب دیدم چه
گذشت بر تو و بر من ای وای

تابستان ۱۳۶۶

روزهایی هست . آدمها از خودشان دلگیرند . فکر
می کنند اگر کاری به شکل دیگری انجام می
دادند جواب بهتری می گرفتند ... ولی با گذشت

زمان می فهمند هیچ چیز مطلق نیست و نمی
شود

پنج شنبه تولد رها بود .میهمانی کوچکی برگزار
کرده بودند..رها لباس ارغوانی زیبایی پوشیده
بود..موهای صافش را دم اسبی کرد بود .. کیک
بزرگی وسط میز بود ودخترها وسط سالن می
رقصیدند ...صدای آهنگ بلند بود.....مرجان در
لباس نارنجی رها کنار پنجره نشسته بود ..او
تولدی نداشت...مگر باید برای هرکسی تولد
گرفت...فلسفه گرفتن تولد برای انسانها
چیست.. آی از این دل آدمها.....خانم زمانی با
فخری خانم حرف می زد....شعله های شمع در
چشمان رها می درخشید.....شمع ها فوت و کیک
تقسیم شد.به مرجان هم تکه ای رسید..بشقاب

را برداشت و کنار سیاووش که دورتر از جمع
نشسته بود رفت ... سیاووش به کله طاس پدرش
زل زده بود .. با دیدن مرجان

- بیا بریم بیرون دارم خفه میشم .. کنار باغچه به
لباس نارنجی و موهای مرجان نیم نگاهی کرد:
- موها تو زدی؟

- آره ز نعمو گفتم بلند نمیتونم بشورمش ...
- لنگه زن بابای منه ... از خانوادت خبر نداری؟
- میان دنبالم ... ایمانم میاد ... اشک در چشمانش
غوطه می خورد ... ساوش غنچه ای از باغچه چید
و میان موهایی دخترک گذاشت

صدای آقای زمانی آمد: سیاه کجایی؟ به طرف
خانه می روند .. صورت خانم زمانی بر افروخته

اس...چه اتفاقی افتاده....آقای زمانی به طرف
پسرک می رود و با ضربات دست به سر و صورت
پسرش می کوبد...صورت پسرک قرمز چون لبو
ست:بابا ولم کن تورو خدا.....غلط کردم.....

خانم زمانی دست دخترهایش را گرفته و می
روند...سکوت همه جا را گرفته است..مرجان
غمگین است:چرا باباش کتکش زد...رها
کادوهایش را نگاه می کند. عروسک بزرگی را
نشان می دهد:سیاه خرابش کرده لاس عروسک
پاره شده ...

-چرا پاره کرده؟

-واسه اینکه شبنم اذیتش میکنه...چقدر خنگی
تو.....

ولی او خنگ نبود... درک نمی کرد... بدی را درک
نمی کرد... ما انساها بدی را بهتر درک
میکنیم... گویا از ازل سرشتمان را با بدی
سرشتند نه با خوبی... دلتنگ مادر وایمان
بود... چرا به او دوروغ می گفتند... همه چیز را
فهمیده بود. از خیلی وقت بیشتر... از اندام تکیده
مادر وشانه هایی سنگین ایمان.....

نامه چهارم

از خیلی وقت قبل فهمیده بودم ... رازی در این
میان است ... رازی به وسعت قلب کوچکم ... قلب
من کوچک بود ... طاقت شکستن
نداشت... دخترانه هایم در بلورباور هایم
بود... باور هایم شکست ... وقتی به خانه وروستا

برگشتم همه چیز تمام شده بود ... بابا به
سفری بی بازگشت رفته بود.

خانه کوچکمان را مادر رنگ آمیزی کرده بود به
رنگ چشمان تو .. سبز... یادت است وقتی از تو
پرسیدم:

— چرا فقط چشمان تو سبز است و خواهرانت
نه... جوابی ندادی... بعدها فهمیدم... چشمان
مادرت سبز بوده .

غروب چه هنگامه ای برپا کردی... به
خاطر من..... پس چه شد..... توی بالکن خانه
شما جمع شده بودیم ... شبنم سر در گوش رها
داشت و ریز ریز به من می خندیدند.....

موهای شبنم را کشیدی وجیغش را به آسمان
کشاندی ومادرت پریشانحال آمد :-سیاه ذلیل
شده ولش کن ...بذار بابات بیادغریدی چون
صاعقه: به جهنم ...دویدی بیرون.....

گریه ات را فردای آن روز دیدم...سرظهر بود
..برای خرید نمک به مغازه تان آمدم ...تو را
دیدم ...با چشمان اشک آلود پدرت عصبانی
بود:کاش به جای مادرت تو می مردی..مرا دیدی
ومن لب گزیدم ...هنگام رفتن کسی برایم اشک
نریخت...مهمان موقتی بودم...شاید نه ...حتما
کسی دلتنگم هم نمیشد ...

ومن به چشمانت ننگریستم ورفتم به خانه پیش
مادر وایمان.....ولی جای تو خای ماند ...در قلبم و

من یاد م رفت ... نامه هایی را برای تو می
نوشتیم.....

فصل دوم

رها و مرجان

گاهی هیچ جای کمبود هایمان را نمی گیرد... حتی
اگر آن را با مشابه ترین چیزها جایگزین کنیم
... هوا گرم است و شرعی مثل تا بستن سالها
قبل ... شبنم با کلی مجله مد در بغل در اطاق رها
را می کوبد.. شبنم برای رها قاصد خوش خبری
است...

—سیاه چطوره؟

– شبنم شانه بالا می اندازد: خوبه بدک نیست
،سرش تو کتاب و درسش به منو و مامان هم محل
نمیده... دیروز با بابا حرفش شد...

– دوباره؟...

– آره... میگه با دوستاش یه اطاق اجاره کرده
میخواهد بره...

– واقعا بابات چی میگه؟

– هیچی... انگاری از خدایه...

شب خانه شبنم به شام دعوتند... خانه را باز
سازی کرده اند... مجسمه های گرانقیمت
.. گلدانهای عتیقه... دیگر نشانی از مادر
سیاوش در این خانه نیست... دخترها میز رامی
چینند... مهرداد و آقای زمانی خوش و بش میکنند

..رها زیر چشمی سیاوش را می پایید که از پله ها
پایین میاد...قدش بلندتر از هر مرد آشنای
رهاست با دو چشم سبز براق و پوستی قهوه‌ای
...

–سلام خوش اومدین با مهرداد دست می دهد
و با دخترها خوش و بش
–بفرمایید سر میز ..

ساوش جان چه خبر کم پیدایی عمو؟ ساوش
بشقابش را لبالب غذا می کند: گرفتار درس
و دانشگاهم.....

–رها با سالادش ورمی رود. این سالها زیبایش
دو چندان شده:

– سیاوش خان من تو درس شیمی یه کم مشکل دارم... وقت دارین باهام کار کنین؟

– باشه.. هنوز ترم اولی... چطور؟

– اه.. سیاوش... کمکم کن دیگه....

– باشه هفته بعد... تا چند روز دیگه اسباب کشی دارم..

سکوت میز را فرا میگیرد. آقای زمانی دستی بر سر طاسش می کشد. فخری خانم چشم و ابروی بی به مهرداد می دهد تا سوالی نپرسد...

خانم زمانی دب

خانم زمانی دیس برنج را به طرف فخری خانم می گیرد: – بفرمایید تو رو خدا سرد شد....

مثل همیشه ماست مالی می کند و اخم
برپیشانیش نقش می بندد... کسی درکش نمی
کند... آهی می کشد... آی و آی... چقدر ما انسانها
خود را محقق می دانیم.. برای همه چیز و هر چیز
کوچکی.....

آسمان شب پر ستاره است. سیاوش به اطاقش
پناه می برد.. چمدان را از زیر تخت پایین می
کشد و لباسها را از کمد بیرون می آورد... از لای
کتابها... دفترچه کهنه ای را بیرون می کشد
.. لبخندی بر لبانش نقش می بندد نقش خاطره
... می زند هر برگ برگ از دفتر.....

تکه ابرهای هر از گاهی جلوی درخشندگی ماه را
میگیرد... صدای هوهوی جغدی از دورترها شنیده
می شود... مرجان نیم خواب و بیدار است. تصویر
ماه را از لابه لای پرده می بیند... از اطاق کناری
صدای زمزمه و پیچ و پیچ را میشنود... چند سالی است
... سر درد هایی شدیدی دارد... چشمانش را می
بندد و غرق رویاها .

ی دور می شود... این روزها خانه احتیاج به
تعمیر دارد... و ایمان بد خلق است... مرجان میداند
او عاشق ریحان دختر همسایه شان است... عرق
شرم و نگاههای دزدکی ایمان را روی ریحان
حس کرده است... آن روزها عشق حرمت
داشت... نگاهی زیر چشمی... گل سرخی سر
راه... خبری از میمهانی و بوسه و... نبود...

رها کوبش قلبش را می شنود و قلبش مشت شده
است... سیاه دارع میره ..جایی دیگر ..جایی که
هرم نفسهایش دیگر نیست...ای دل غافل کی
اسیر دو چشم سبز بیرحم شده
بود...نگاهش...نگاهها معنی دارند ..میشود هزار
وهزاران حرف از لای آنها بیرون کشید...تفسیر
کرد و رویا بافت.....

سیاوش روی نقاشی کودکانه انگشت می کشد ..
سر پر موی از لای در وارد میشود:
-ستار اس خواهرش ...دادشی....
مهر این خواهر به دل ساوش نشسته است:-چرا
نخوابیدی خواهری؟

– کجا میخواهی بری؟ همین جا بمون دیگه.....

سیاوش به تابلوی رنگ و روغن نگاهی کرد:-

عزیزم همیشه... باید برم یه جایی دور زندگی

کنم.....

خانم زمانی وارد اطاق میشود.. ستاره پاورچین

بیرون می رود. خانم زمانی به لباسها و کتابهای

تلنبار شده روی تخت نگاهی می کند... فردا می

ری؟

سیاوش بیحوصله است.. دسته ای از کتابها را بر

می دارد و درون چمدان میگذارد..... آره

– حالا که همه چیز درست شد چرا تو خرابش

میکنی؟

– سیاوش پوز خندی میزند: مهربونی بهت
نمیاد؟ عکسی از لای کتاب بیرون افتاده .. خانم
زمانی خم میشود و عکس را بر می دارد... عکس
زن جوانی است با چشمان سبز و موهای
سیاه..... سیاوش عکس را از دستش می قاپد
.. خانم زمانی از روی تخت بلند میشود: – هیچوقت
نداشتی برات مادری کنم..... سیاوش به طرف
پنجره رفت و به شب سیاه خیره شد: – نبودی
و نخواستی بکنی...

گاهی وقتها زندگی را سخت میگیریم ... چنان
عنان زندگی را می چسبیم که گویا... آه... از این
زندگی و نا مرداهایش..... سالها تنها بود .. لا به
لای خاطراتش پر بود از تلخی و نامهربانیها ی
پدر..... در چار طاق باز میشود ... شبنم است با

موهای افشان.....میخواستم بگم متاسفم
بابت اون همه عذابی که به تو دادم..ومثل اسب
می گریزد...گویا این شب عجایب تمام نمیشود
...قاب عکس را بر میدارد...عکس خودش
ومرجان ورها و صبا....آهی از ته دل می
کشد....چند سال گذشته است...دلتنگ چشمان
قهو های غمگین است

رها تا صبح نخوابید...افکار گو ناگونی بر سرش
میزد..همیشه سیاوش را دوست داشته پر
رنگترین خاطره اش زمانی بود که صدفهای
رنگی را برایش از کنار ساحل جمع آوری کرده
بود...وباهم خندیده بودند...سیاوش این روزها

دور بود پر از غرور و سردی آه دل که اما
واگر سرش نمشود عاشق میشود دل می
بندد... حتی اگر واگرها... باشد.....

مرجان پرده را کنار کشید... تصاویر جلوی
چشمانش محو بود... رازش را برای خود نگه
داشته بود ... حالا نه... کمی بعدتر میگوید ... کمی
به دل ایمان راه بیاید که ته حیاط تکیه داده به
درخت گیلاسشان به فکر رفته... کمی به دل مادر
که دارد گلدانها را آب می دهد و برای ایمان از
سنت خدا میگوید....

کمی هم به دل خودش ... سالها با خانواده عمو
قطع ارتباط کرده اند... گاهی از افکارش سیاوش
را مجسم می کند ... با قد دراز و کله قوچ.... دست

بر چشمانش می فشارد... کنار دره ای ایستاده
... همه جا تاریکاست... مرجام می ترسد.
... پایش می لغزد و به ته دره... سقوط می
کند... کسی دستش را میگیرد و بالا می کشد
... سرش را بلند می کند دو چشم سیها قیر گون
به صاعقه ای در آن می بیند و... جیغ می کشد...
- چته مرجان مادری؟

- مامان؟

- جان مادر کابوس بود... مادرم... پاشو... جانم
باید بریم خواستگاری.. کلی کار داریم...
چه کابوسی... شانه بالا می اندازد... عروسی
ایمان چایش ره هورت می کشد:
- آقا حسین پیغوم داده.. چی بگم مادر...

مهربان خانم چایی را جلوی مرجان می گذارد:

– غلط کرده ..مرجان دیگه نمیره

قالیبافی...مرتیکه خجالتم نمیکشه اومده

خواستگاری.....

مرجان پقی میزند زیر خنده:

–مامان... راس میگی جان من.....

ایمان نیشخندی میزند..از سر سفره بلند

میشود...مادر چشمکی به مرجان میزند :

–ایمان امشب زودی بیا کارت دارم....

–اه...مامان ...من اوکی دادم ...نه اینکه ..به همین

زودی بریم.....

–اه...داداش ...ریحان خواستگار داره...دیر

بجنبی...

-چی کیه..... مامان الان بریم.....

صدای خنده مادر و مرجان ایمان را کنف میکند... و
زیز لب غر میزند منو... منتر خودشون کردن.....
..شب خواستگاری... مادر اشک بر چشم آورد:-
کاش باباتون بود... مرجان بوسه ای بر صورت
مادر زد:

-گریه نکن... شگون نداره... مادرم.....

ایمان در کت داما دی می در خشید... مرجان به
ماه خیره شد... سر درد امانش را بریده
بود... اینکه درد داشته باشی و کسی همدردت
نباشه..... و سنگینی رازت را بر دوش کشی وای
...امان از این دل..

سهراب با روی خوش به استقبالش آمد. موهای
بلندش را پشت سرش بسته بود.... چشمان
سیاهی داشت... قدی متوسط و عضلانی در
مقایسه با سیاوش قد کوتاه بود.... لبخند مسخره
ای بر لب داشت:

– به قصر من خوش اومدی.... ببخشید مثل خونه
باباجونتون بنت هاوس نیست.... خانه کوچک
و دلگیر بود با... اطاقهای کوچک... در اطاق
کوچکی را باز میکند:

– بفرما تا تو جابجا شی منم یه ناهار مشت می
پزم....

سیاوش پرده چرک مرده را کنار میزند و به
خیابان خاک آلود نگاهی می اندازد.. گلدان

کاکتوس را بر میدارد و نگاهی به آن می اندازد
....سهراب و گل ... یالعب...

سهراب صدایش میزند: ... سیاه کوم گور موندی
؟ بیا دیگه....

سیاوش لب می گزد.... این پسر چه بی چاک
ودهان است.....

آشپزخانه تاریک است ... روی میز دو بشقاب و دو
لیوان است.... سهراب ماهیتابه را روی میز
میگذارد:

- بزن روشن شی... بابات قهر نکرد... سیاوش
لقمه ای از املت خوش آب و رنگ میگیرد:

- نه بابا ... کلی اخم و تخم کرد.... زن بابا و شبنامه
هم مهربون شده بودند ... آگه میدونستم زودتر

...میامدم از اونجا بیرون...جون سهراب کلی
خاطر خواه پیدا کردم...
سهراب خندید و از پشت میز بلند شد: اینا رو جمع
کن من باید برم تمرین دارم.....
سیاوش سری تکان داد.....سهراب را از دوران
دانشگاه می شناسد...پر رمز و راز...هیچ چیز از
خانواده ش نمی
سهراب با روی خوش به...
بزرگی روی میز است..رها آن را برمی دارد و به
آدرس نگاه میکند با تعجب براندازش
میکند..پاکت را باز میکند و از درونش سه پاکت
کوچکتر بیرون میآورد.فخری خانم لوان چایی در
دست براندازش میکند:

-- اه .. او مد مال ایمانه... پسر عمویت چند وقت
پیش مهربان زنگ زده بود....

-اینکه سه تاس .. مال سیاوش و خانواده زمانیه...
صدای زنگ ناقوسی در سرش به صدا میاد... چرا
برای سیاوش نامه جداگانه داده اند ... شانه ای
بالا می اندازد ... امان از دل عاشق... عاشق
حسود است... حتی به هوایی که عشقش نفس
میکشد .. حسودی میکند...

شب‌نم پاکت را پشت ورو میکند :- بریم بدیم
بهش فردا نکه همه چیزم بالا کشیدید....
صدای زنگ روی اعصابش خط میکشد با
ناراحتی چنگی به موهایش میزند:- چه خبره سر
آوردی؟

سلام....

نیش سهراب شل میشود:

–سلام حور و پری....

رها و شبنم لباس هم رنگی پوشیده اند مانتو آبی

لی و شال صورتی....

–ما با سیاوش کار داریم هستش؟

–اره، عزیزم بفرماید داخل...سیاه کوچایی

مهمون داری؟

سیاوش خواب آلود از اطاق بیرون میاد:–بهبه

خواهرای گرام...پارسال دوست..امسال آشنا

.....

رها ضربه ای به شانہ ساه می کوبد: -بیشور
...این عوض استقبال از دو خانم محترمه.. نگاه
سهراب به دو خانم دوخته شده که به سر و کله
سیاوش آویزانند... دستهایش را دور خودش حلقه
کرده و نیشخندی میزند...

پاکت نامه در دستان سیاوش بالا و پایین
میشود... دخترها توی آشپزخانه سرگرم
شدند... به اطاقش میرود... حوصله لوس بازییشان
را ندارد.. زنها از نظرش موجودات تهی مغزند
... مثل مادرش.. نمونه اش رها و شبنم... مانیکور
...

سیاوش به چارچوب در تکیه داده و نگاهش
میکند.. اطاق پر از تکه کاغذهای میچاله شده

است... انتهای خط خطی شده... پاشو عروسی
دعوتیم.. ایمان دعوتمون کرده میخوام جای
ببرمت که حال وهوات عوض شه... سهراب برو
بابایی میگوید وپتو ره روی سرش میکشد....

مرجان خوشحال است.. با ریحان تمام خونه
راتمیز کرده اند... سیاوش رامی بیند و غرق
خوشی است... اگر سیاوش... نه او مهربان
است... اگر نبود... چه... تو سالهاست که اونو
ندیدی به رویاهات دلخوش کردی.... درخت
گیلاس پر از گیلاسهای قرمز و آبدار است....
وقتی دستان بهانه را واسطه میکنم
تا به بیت بیت چشمانت دخیل بندم

تو حتی دور ترین آیه های ما شدن
هنوز زیر لب رجز لب رجز میخوانی...
اشعار از دوست خوبم الهه
ایمان اطاق را رنگ سبز زده و در و پنجره ها را
رنگ آبی میزند ...
سیاوش غرق فکر است .نگاهی به نامه و گل‌های
رز خشک شده می اندازد.... لا به لای سطرها از
عشق و محبت جاریست.... نفسی از ته دل
میکشد.... با این مشکل جدید چه کند... قیافه
مرجان حالا چگونه شده بود مابین خاطراتش
چیزی به رنگ تعلق وجود نداشت.... سیاوش
کسی را دوست نداشت.... از تلخی زندگیش

خودشم هم تلخ شده بود... زندگی پر از تنهایی
بود و... عقده قدرت داشت... باید فکری میکرد....
اولین گروه میهمانها عصری رسید. سیاوش کوله
سنگین را روی زمین گذاشت... نگاهی به کاغذ
دستش کرد. سهراب گیتارش را روی دوشش
انداخت:

- زنگو بزن دیگه... استخاره میکنی....

- خیلی خوب بابا... خوش اخلاق!

در ک باز شد... دختری پوشیده در چادر سفید

... و دو چشمان بزرگ پدیدار شد:

- سلام... بفرمایید... کیه مرجان... صدای مردانه

از پشت سرش آمد... مرجان به داخل رفت....

- سلام ...

- داش سیاه خودتی دیگه... نالوتی... همدیگر را
در آغوش گرفتند...

- ایشون سهرابه... بفرمایید... خوش آمدید....

حیاط پر از گل ودرخت است...

- چه صفایی داره اینجا... سهراب کوله را روی
زمین می گذارد وروی تخت میگذارد....

سیاوش نگاه گذاری به حیاط وخانه گلنگی
میکند.... ایمان با چایی ومیوه میاید.....

- چه خبر... سیاوش سببی بر میدارد:

- عموت نیاموده...

- ایمان پوزخندی میزند: - نمیدونم بابا... ولش
کن... خنده کنان حرف را عوض کرد... از کار وبار
وزندگی...

شب عروسی همه جا غلغله است ریشه های
رنگی مابین درختها می رقصند...مرجان تب
دارد...پیشانی‌ش را روی درخت تکیه میدهد
وچشمانش را می بندد

—چرا داخل نیستید؟

مرجان هینی مکشد:

—شما بید! چادر را بر سرش می کشد

—گرم بود او مدم... بیرون... هوایی بخورم....

سرخ و سفید شدن مرجان را میبیند:—خیلی بزرگ

شدی. خانم شدی... دیگه گریه نمی کنی....

—وا آقا سیاوش... بچه بودیم....

آره.. چه دوران خوشی بود... از دختر عموهات نمی

پرسی....

مرجان لب میگزد: -رها....

-اره... خبلی خوشگل شده.... شیمی میخونه....

-اره ..رها ...باهوش بود...خوشگل....

-آقا سیاوش من... سیاوش نفسی میکشد:

-من رهارو دوس دارم....اون ..نامه رو ندید می

گیرم...به علاوه من ...معیارم خیلی بالاس....

مرجان عصبانی میشود ...نبضی بر سرش میزند:

-چی فکر کردی ...باخودت...کدوم نامه....من

فقط واسه روزایی خوش کودکی.....

- من احمق نیستم....مرجان...

- خفه شو....فکر کردی کی هستی...

- تو حتی یک صدم رها هم ..نیستی.....

مرجان هق هق کنان به طرف خانه می
دود...سهراب از لای در ختها بیرون میاد....-
پرفکت ...چقدر ...خوب اون دختر بیچاررو
چزوندی....

بیاوش شانه ای بالا می اندازد:-واسه خاطر
خودش بود ...دیگه واسه خودش رویا نمی
بافه....

-چقدر سنگدلی سیاه....
آخرین نامه...

ساعت روی دیوار اتاق
لحظه ها را مچاله می کند
در رکاب آرزوها
چشمهای خفته پسرکی

در قهر خدا پر پر میزند.
پیکر نیاوفرها به تبلور خدا می اندیشد
پشت نقاب این پنجرها
چند لحظه پوچ قدم می زنند در خیابانهای شهر
باور داشته باشیم
که ما در پس ویتترین هیاهو
زندگی را تنها گذاشتیم
تو رفتی و پشت سرت ویرانه ای مثل من جا
گذاشتی... رویایم رنگ باخته... رویای سنگین
تر... خواب دیدم... خوابهای... سنگین زهر
آلود... تاوان چه را دادم... عشقم... را همه را به
گند کشیدی...

فصل سوم

آغازی نو

دکتر نگاهی به عکسهای توپر گرافی چشمان
میکنند:

- این چه وضعشهقرنیه کاملا ضایع
شده...باید فوراً عمل شه...

مهربان خانم نگاه سرزنش آمیزی به دخترش
میکنند...مشغول صحبت با دکتر است ...فضای
اطرافش در مه فرو رفته... بغش را فرو می برد
به چه امیدی زنده است.. ..سال قبل امید بودن با
سیاوش را داشت...ایمان داماد شده بود...قناری
زردش تخم گذاشته بود...خورشید نورانیتر
بود...حالا چی به چه چیز این زندگی دلخوش

کرده بود... سیاوش رفته بود ... با رها ... ماه قبل
نامزدیش بود....

چه دارد این عشق... عاشق دلخوش است ... به
چیزهای کوچک

صدای تیک تاک ساعت همه جا را پر کرده
بود... هواسرد بود... پنجره ها یخ بسته اند... مادر
اشک میریزد... ایمان بسته اسکناس را کنار
بخاری میگذارد.. ریحان باسختی از زمین بلند
میشود پا به ماه است. مرجان کنار بخاری سنگر
گرفته و بیحس است.

- به عمو خبر بدم؟

- نه... مادر اخم می کند:

- تو این سال از مون خبر نگرفته....

– به سیاوش چی؟

مرجان گر میگیرد و براق میشود:

– لازم نکرده .. پسره عقدهایی

ایمان میخواهد حرفی بزند، ریحان دستش را
میفشارد...

– به سهراب میگم..

– مادرم آخه... زشت نیست...

– ایمان کلافه اس:

– چه کار کنم... وضع ریحان اینه... به یه آشنا
احتیاج داریم .. واسه بیمارستان ... عمل .. دو روز
بیشتر نمیشه... مرخصی نمیده آقا صابر.....

مرجان صورتش رابه پنجره اتوبوس
چسباند...جاده کش میامد...درختهای کنار جاده
در هم گره میخوردند.....

صدای شاگرد راننده ها در ترمینال پیچیده
بود.سهراب نگاهش را به اطراف انداخت..دستی
برای مهربات تکان داد....بادیدن مرجان تکیده
وبا چشمان سیاه و کبود لب گزید..با مادر حال
واحوال کرد...ساک را برداشت وجلو افتاد ..وقتی
در تخت سرد مسافر خانه خزید..خوابی سنگین
فرو رفت ...گویا سالها بود که خسته بود..،
سهراب با مهربان خانم خدافظی کرد .سیاوش
روی مبل دراز کشیده بود وسیگار میکشید:
-کجا بودی ؟دیر کردی ...

سهراب کاپشنش را از تن بیرون کشید:
- کار داشتم... فردا زود بیدارم کن کار دارم...
هرچه میکرد.. خوابش نمی برد
به سقف که تار عنکبوتی گوشه اش تنیده نگاه
میکند... خانواده... مادرش با شوهر
جدیدش... هلند است... پدر مرحومش توی
گورستان حتمی تا حالا پوسیده... برادرش وکیل
درجه یک... پدرش بیشتر ارثش را به سالار
بخشیده بود.. برای آن او فرزند خلف... جانشین
برحق... فرزند ناخلف او بود.. مطربی... پدر بر او
تاخته بود:
- مطربیم شد سغل.. تو آبرو میفهمی چیه... ما
عقل کلیم.. در باره همه چیز نظر میدهیم وقضاوت

میکنیم..همراهی نمی کنیم...میزنیم ومحروم
میکنیم...به جرم...اینکه موافق ما نیستند ومخالف
جریان آب شنا میکند

بیمارستا شلوغ است...سهراب پاکت آبمیوه رابه
دست مرجان میدهد...دختر سر
برگریباندارد...خنکای آبمیوه را حس میکند:
-خیلی ممنون،مزاحم شمام شدیم...

سهراب به دیوار تکیه داه ونگاهش میکند.موهای
قهوه های فر دارش از زیر شال بیرون
ریخته..چشمان بیفروغش به موزاییک خیره
شده...مثل جوجه سرما زده قلبش فشرده
میشود..سیاوش چه برسر دختر آورده...
-پاشو صدامون کردن؟

—ها...

—باید بریم تو... زیر بغلش را میگیرد... مادر دوان
دوان میاد و طرف دیگرش را ...

وقت عمل فرداست... مرجان دستهایش را در هم
می پیچاند... مادر و سهراب درباره هزینه عمل پیچ
پیچ میکنند... توی ایستگاه اتوبوس نشسته اند
، سیاوش متعجب است... سلام مهربان
خانم.. شما یید... اینجا؟

مرجان میگرد: —به توربیطی نداره...

مهربان دست مرجان را میفشارد: —عزیزم، آرام
باش... سیاوش جان.. ما...
مرجان جیغ میکشد:

-چرا بهش میگی به اون چه ربطی داره ما اینجا
چیکار داریم ..گمشو...

-مرجان بس کن مادر ...چته تو...

مادر عصیان میکند و میدود طرف خیابان
..مرجان...میخواهد برود...غدهای راه تنفسش
رابسته ..صدای..ماشینها..خنده تمسخر آمیز
سیاوش..

یکی محکم گرفته تکانش میدهد...دختره دیونه...

-ولم کن تو ..کی هستی...تصویر روبرویش مبهم
است...جیغ میکشد...با دستهایش ضرباتی بر
سر و روی مهاجم میزند

آروم بگیر .. منم سهراب... فکر مادر بدبختو
نکردی ... کجا راه افتادی... نه چشم درست
حسابی داری... مخم که تعطیل...
ولم کن... به تو چه.. میخوام بمیرم...
به جهنم ... میکشدش وسط خیابان... بیا بمیر...
صدای بوقهای ماشین عاصیش میکند:-
دیونه... الان میریم... سهراب به گوشه خیابان
هولش میده...
-راه بیفت... جیکت در بیاد من میدونم وتو...
دستش را گرفته وهمرا خودش میکشاند...
-دیونه زنجیری... روانی..
مادر به آغوشش میکشد: عزیزدلم... مرجان هق
هق میکند:

مامان پسره از دیوونخونه فرار کرده....

—مادرم آروم باش...فردا عمل سختی داری.....

تنها نیستی

قلب را به من بسیار

روح...نگاهت....

را به من بسیار....

امانتدار خوبیم

ترس....

تنها نیستی.....

ترانه. نارینه

دستان مرجان یخ کرده..دکتر لبخندی میزند

ولحن آرامی دارد:

–نگران نباش ... پیوند قرنيه... عمل راحتیه... فقط
باید بعد عمل مراعات کنی... تو این عمل قرنيه
مريض تو رو بر میدارین ..یه قرنيه سالم جاش
میداریم....

–اگه ایدز بگیرم.....

دکتر خندید:

–این قرنيه ها از بانک چشم میاد... همه شون
آزمایش شده و سالمند.....

ای انسانهای خوب...، جایتان بهشت.. که نور را به
دنیاى کم بینایان هدیه میکنید

ساعتها کش میاینند... مادر زیارت عاشورا میخواند
... و سهراب طول راهرو را میروود و میاید .. به
ساعت روی دیوار زل میزند.....

نمدانم کجا بود.. خیره میشود تختهای روانی که
از اطاق عمل بیرون میاید... بوی نسیم را حس
کرد.. روی سبزه های خیس غلتی زد... نوری
چشمانش را زد... صدایی صدایش میزد... ناله ای
کرد ... به هوش آمد...

زمان بیداری انسانها از خواب کی است؟ وقتی
نعمتی بر ما می دهد... قدرش را نمی دانیم و در
فقدانش چه... زاریها نمی کنیم....

رها رژ لب قرمزی را بر لب میکشد. سیاوش از
آینه نگاهش میکند:

- خبر داشتی دختر عموت تو شهرند...
- چی؟ مرجان ... نه.. خبر ندارم... کجا دیدشون...

تو بیمارستان.....گویا مرجان عمل

داره....راستی اون رژرتو کم کن؟

-باز شروع کردی به امل بازی...

سیاوش پوفی میکشد...با رها حرف زدن مثل آب

در هاون کوفتن است.... رها از صندلی جلوی میز

آرایش بلند میشود.حلقه های طلایی موهایش را

با عشوه بهم میریزد:

-باز بد اخلاق شدی...من عاشق

غصه...میخورم...

سیاوش نیشخندی میزند:

-سیاه قربون...دل کوچولت....سرش را جلو میبرد

تا.....

صدای ریز خنده از جا می پرندشان:

سیاه. قر بون..... صادق وصبا هستند... که ادای
رها و سیاوش را در میاورند..... رها
میخندد..... و سیاوش.....

فخری خانم هیکل چاقش را تکانی میدهد
و نگاهش به شماره اطاق است.... سیاه مادر
اینجاست... بین

سیاع دستی به موهای فرش میکند.. عذاب
وجدان دارد... نباید با مرجان آنگونه رفتار
میکرد... دخترک حساس است... به در تقه ای
وارد میکند....
- بفرماید...

مهربان خانم نگاهش به فخری و سیاوش
است... مرجان سر زیر پتو کرده و خواب

است...مهربان قوطی ابمیوه را روی میز میگذارد
و خودش را روی صندلی می اندازد:

-دستت درد نکنه...مهربان خانم...اینه
رسمش...حالا ما غریبه شدیم....

مهربان لب میگذرد...صدای فخری بلند و بی
ملاحظه بلند شدع است...دلنگران...مرجان است
که شب نخوابیده...مادر ها دلواپس اند...همیشه
...همه جا...هر دم....

فخری حالا دارد فریاد میزند واز نمک شناسی او
وایمان میگوید....

-بسه دیگه....صدای بلند ایمان فخری خانم را
ساکت میکند:

– یه هوار میکشی... اومدی ملاقات.. ممنون
..خوش اومدی.....

مهربان زمزمه میکند:– مادری... آرام باش

فخری خانم دستش رابه قلبش میگیرد:

–وای خدا آخر زمون شده... بی حیا... سیاه ...مادر
...وای قلبم.....

–مامان... زمزمه ضعیف مرجان است ... چشم

راستش بانداژ کرده اند در روسری سفید

بیمارستان رنگ پریده تر به نظر میرسد،

–جانم مامانم.. آرام باش... سرتو خم نکن

...مادری ... دخترک را پناه میدعد در آغوش

گرمش... مادر که باشد از هیچ چیز هراس

نخواهیم داشت....

سهراب نگاهش روی ایمان و سیاوش گردش می
کند..ایمان رنگ سیاهش به سفیدی رنگ دیوار
پشت سرش است.

یک آن به طرف سیاوش حمله می برد، مشتی پای
چشمش می گذارد:

–عوضی...به تو چه دوره..افتادی....دنبال فک
وفامیل من...صله ارحام میکنی...نعمیدم...تقصیر
توی..بی صفت بود...خواهرم به این روز
افتاده...دوباره به طرفش حمله می برد...زورش
چند برابر شده...سیاوش میگرد من بهش حرفی
نزدم..بی صفت..نیستم...نامرد نیستم...سهراب
سعی دارد جدایشان کند:

–بس کنید دیگه...مگه بچه اید... ..

هر دو کنار دیوار می نشینند. ایمان سر بر زانو
میگذارد:

- این بچه ساده اس.. بی شيله .. مثل كف
دسته... از ادای این دوره زمونه... چیزی بلد
نیست....

سیاوش هوف می کند:

- به روح مادرم، از اش سو استفاده نکردم ذات بد
نبود.. میخواستم رویا بافی نکنه....

دور و برش نمی گردی..... ایمان با حرص
میگوید.....

دست سهراب را میفشارد... باهم هم
قدند.... سهراب پرترو چشمان سیاهش صاعقه
دارد درونش.....

—برادری کن...ریحان دستمو بسته ...مدیونتم.....

—برو با خیال راحت،عین خانواده

خودم...مواظبشونم.....

صدای جیغهای از انتهای راهرو بیمارستان

میاد...سهراب پا تند میکند:

مرجان...تمام وسایل را روی زمین

ریخته...پرستاری مستاصل نگاهش میکند...مهر

بان عصبی:

—نمیداره به چشش آمپول بزنی...فشار چشش

بالاست...ممکنه پیوندو پس بزنی.....

مرجان دوباره جیغ می کشد...مهربان را کنار می
زند...وشانه هایی نحیف دخترک را میگیرو
وتکانش میدهد:

-خفه میشی یا خفت کنم.....صدای عصبانیش
مرجان را ساکت می کند...تصویر مرد روبرویش
هنوز واضح نیست..دهان باز میکند درشتی بارش
کند...سهراب دوباره تکانش میدهد...لال میشینی
آمیولتو بزنه..صدات در بیاد من میدونم تو...دختره
از خود راضی...مرجان را روی صندلی می
نشانند...مرجان دلش گریه میخواهد..خودش را
به آغوش میگیرد اولین قطره خون آلود که از
گوشه چشمش بیرون میاد..صدای سهراب بلند
میشود:

بی گریه.. شیر فهم شد یا پیام.....
مهربان میخندد:- مادر تو که آچمزش کردی؟
سهراب دستی بر جین سیاهش میکشد:
-بخشید این دختر شمام خیلی لوسه....
نه مادر لوس نیست... قلبش
شکسته..... سهراب در کار این خانواده مانده
...از دور خیلی ساده به نظر میرسند و از
نزدیک.. پر از رمز و راز.... ملودهای در سرش بالا
و پایین میشود... چند وقت است... آهنگ
نوشته.....
زندگی... در کار زندگی مانده ایم... گاهی
بالا.... گاهی مهربان... گاهی ظالم... و گاهی
پایین....

در زندگی وقت‌هایی هست که نمی‌دانیم از زندگی چه می‌خواهیم... خودمان را به قطار زندگی می‌سپاریم تا هر کجا که.. می‌خواهد برودمان... حتی نگاهی به پشت سرمان نمی‌اندازیم شاید چیزی جا گذاشته باشیم... فقط می‌خواهیم به ایستگاه دلخواه‌مان برسیم.....

اوایل مرجان تصاویر را مبهم میدید.. خطوط حالا سر جای خود نشسته بودند. دکتر علایم روی تابلو را نشانش میدهد با تعجب سری تکان مدهد:

-چشمات خیلی ضعیفه... از بچگی اینطوری... بودی...

مرجان به کله طاس دکتر نگاه میکند.. دکتر دارد توصیه میکند:

– فشار چشم راست خیلی زیاده...یه قطره نوشتم
کمی گرونه. ولی لازمه..هرماه باید چگا پ
شی..گریه ممنوع..چیزهای سنگین بلند نمی
کنی؟

نگاهش به رنگ سبز چشمان دکتر که بر
میخورد...قلبش تند میزند..چقدر این رنگ به
نظرش بد رنگ است..چطور تا حالا فکر میکرد
عاشق این رنگ است...من معیارم
بالاس...مرتیکه از خود راضی...تغیر خودش
بود که با چشم بسته عاشق شده بود.....ته قلبش
می سوخت....

– این قطره ام هر ۸ ساعت.....

مهربان خانم وساییش را از توی کمد جمع
میکنند...چقدر مادرش پیر شده...چطور متوجه تار
موهایی سفید و خطهای افتاده مادر نشده بود...
چه زود دیر میشود...در خود غرق میشویم و غافل
از همه جا و عزیزترین کسانمان...آی زندگی...
سهراب صدایش را بلند میکند:

—سامان جان ..چطور سه ماه...هشت آهنگ
میخوای ...بابا مگه من باخم.....

—.....

—جان سهراب کوتاه بیا...با منی ...

—.....

—خیلی خب، سعی میکنم ولی قول نمیدم.....

.....

–خدافظ.....

کاغذهای نت را زیر و رو میکند...نتها بر کاغذ
جاری میشود...مدتها بود آهنگی نساخته
بود..چشمان قهوه های مهربان خانم توی نتهایش
جاری میشود...در اعماق ذهنش چیزی مثل
حسرت می رقصد...حسرت شنیدن کلمه ای مثل
جان مادر...یک فنجان چایی داغ...یک غذای
خانگی.....سالار برادرش گاهی به طعنه
میگفت...مارو لک لک آورده...خانه را اشتباهی
آمده...

مادرش همیشه سفر بود.... فال
قهوه... مهمانی.... تنها برادرش هم در دیار
غربت....

یادش رفته بود.. امروز مرجان مرخص
میشد.. سویچش را بر داشت و کلید خانه پدریش
را هم....

مرجان نگاهش از پشت عینک دودی به شانه
هایی پهن سهراب بود.. موهای بلندش رادر هم
پشت سرش بسته بود.... یه جورایی از این مرد
خوف داشت... گوش به مکالمه مادر و سهراب
داشت:

مادر جان، همیشه که ما بیایم خونه پدری شما....

- اه، مادری...خونه خالیه ..سال به سال نمیریم
توش....مسافر خونه خطرناکه.....شما که باید تا
یه سال اینجا بمونی...
-آخه عزیزم...وبال گردنت شدیم.....
-ناراحت میشم ..مگه من پسر ت نیستم.....
مردک چاپلوس...نیگاه ...همه چیزو...دیکته
میکنه...انگاری ...اربابمونه.....مرجان غر میزند با
خودش...
-مرجان کجایی مادر؟
-ها؟ چیزی گفتی مامان؟
-ساعت خواب مرجان خانم....چشمان سیاه
صاعقه ای از توی آینه پراید...نگاهش میکند
ریشخند درونشان موج میزن.

–مادر پرسید نظر تو چیه؟

–من نمیدونم...هر چی خودتون صلاح میدونین....

مادر لب میگذرد...سهراب زبان بر لب میکشد این

دختر حسی را درونش زنده میکند..آدمش

میکند...موجود بدبختی به نظرش میرسد.....

خانه بزرگی است.. درختان در هم پیچیده

شدند....

–اقا اسماعیل کجایی؟

ساک کوچک را در دست گرفته... مهربان دست

مرجان را می فشارد:

–چند روزه..مادرم...خونه میگیریم...

سهراب تعارف می کند: - بفرمایید... در راباز
میکنند... خانه بزرگی... با وسایل عتیقه... تابلو
فرشهای... ابریشمی... لوستر کریستال....
مهربان خانم چادرش را روی مبل میگذارد و دنبال
سهراب به آشپزخانه میرود، مرجان چشمانش
می سوزد... چشمانش را روی هم میگذارد....
خانه در سکوت فرو رفته است.. به قاب عکسها
خیره میشود... مادر و پدرش... سهراب ترکیبی از
هر دو.. ولی چشمهایش... مرجان آهی را درون
سینه اش می کشد
من دلم میخواهد نت یکی شدن
با نغمه ساز تو بنوازم ودل را
آبستن نقطه چین حضورت کنم...

تا زاده شوم...

کنار پیراهن با تو بودن را.....

روزهای....خوبیست....مرجان شگفت زده

اس...دنیای تاریکش نور...گرفته....صدای مادر

را میشوند:

-امین چگونه؟...ریحان....

.....

زمینو فروختی....قربونت.....

.....

باشه....مدیون...سهراب خان هم شدیم.....

.....

خبر میدم....سلام برسون.....

.....

– باشه... مادرم.....

... بیا برو دیگه.....

مرجان شال آبی را دور سرش مرتب می کند.....

– مامان... خجالت می کشم...

– بیخود... ظرف... کوفته را توی ساک می گذارد

و به دستش می دهد... برو دیگه به سلامت...

سوار آژانس می شود... عینک دودی را به

چشمش میزند... در آینه به دختر غریبه نگاهی

می کند و لبخند میزند.....

زنگ را می فشارد.. به نمای سیاه خانه چشمی

می گرداند... مثل چشمای صاحبش... خوف

انگیز... صدای آشنایی تکانش می دهد:

سلام.....سیاوش است.....

آه قلبش...آروم نگیری.....من میدونم

تو....لبخندی میزند؛

-آقا سهرب هست؟

-آره ..بیا تو...جلوتر از او راه می افتد؛حالت

خوبه....

مرجان جوابش را نمی دهد...انه کم نور

است...پردها تمام کشیده شد اند: -کی بود

سیاه...

صدای یه زن است....بر می گردد سمت

آشپزخانه...رهاست با موهای افشان زرد رنگ و

زیبایی خیره کننده اش ..پشت سرش موی قرمز

رنگی پدیدار میشود...مرجان ساک غذا رو زمین
میگذارد:-سلام...دختر عمو...
رها خندان به طرفش می رود:
-سلام عزیزم ..خوبی..دست سفیدش...دست
کوچک مرجان را میفشارد...شبنم چقدر قدش
بلند است....

سیاوش سینی چایی را روی میز میگذارد:
-سهرابم حالا میاد...

-چیکار میکنی...دختر عمو...

صدای نجاتش می دهد...سلام...سهراب
است...دارد با حوله موهایش را خشک می
کند...شبنم با سشوار از اتاق بیرون میاد...نگاه
مرجان روی لباس آستین کوتاه شبنم

است... ناخود آگاه مانتویش را درست می کند و
موهایش را به داخل شال....

شب‌نم با خنده می‌خواهد موهایش را خشک
کند... نگاه تیز سهراب به جسم مچاله شده
کوچک روی مبل است... تند میشود:
- بس کن دیگه....

شب‌نم بغض می کند: - بد اخلاق.....
- رها زمره می کند: - سهراب... شب‌نم قصدی
نداشت.....

سهراب کاپشن را بر تن می کشد... و سویچش را
از روی میز برمی دارد: - خدافظ... مرجان پاشو
بریم.....

مرجان از جا می پرد... ساک دستیش را بر می
دارد: من برم دیگه. خدافض.... سهراب به دخترک
که ساک دستی را چسبیده و دارد دور میشود:
- کجا دختر.....

مرجان بر می گردد به استهزایی که در نگاه
سهراب است اعتنایی نمی کند... در ماشین را باز
می کند و می نشیند: - سلام....
سهراب سویچ را می چرخاند....
- علیک.. احوال شما....
- خوبم.....

- واسه چی سر خود پاشدی اومدی.. خونه
من.... تلفن نمی تونستی بزنی....
- من.... مادر.... گفت .. پیام... خونه.....

– باز افتاد به من ومون....چرا یه کلمه درست
نمی تونی حرف ..بینم تو لالم نیستی.....شاید..
دیگر داشت به شعورش توهین می کرد ...مردک
نسناس.....

– خیلی زبان دارم.. مامان گفت پیام ..واسه
جنابعالی کوفته پخته بود.....بعدشم ایمان
واسمون پول فرستاده..میخوایم رفع زحمت
کنیم..شمام از کار وزندگی افتادیبری به
خوشگذارنی....

با ضربه که به دهانش خورد..مزه خون را در
دهانش حس کرد...شوک زده شده بود...یعنی
سهراب کتکش زده بود...به چه جراتی...دهان باز

کرد حرفی بارش کند... سهراب دستش رابه
معنای سکوت روی بینیش گذاشت:
- اینو زدم ..دفعه بعد بدون فکر کردن دهانتو باز
نکنی ... تا لیچار بار من نکنی...
مرجان ... چقدر بیکسم من..... اشک که از گو شه
عینکش جاری شد ..هق هقش گرفته بود...
- بسه ... گریه کنی من ... میدونم و تو دستمال به
طرفش پرت کرد... نشنوم دیگه ... صداتو...
کنار پارکی روی ترمز زد . از ماشین پیاده
شد... بیشعور ... میگه لیچار بار من نکن ..خودم
دیدم عین کنه چسبیده بود به شبنم با اون موای
هو یجیش ... اه .. میزنه تو دهان من ..اگه به ایمان
نگفتم... با اون چشای صاعقه زده اش.... سرش را

که بلند کرد..لبه‌های کش اومده..سهراب
را دید...سهراب در راباز کرد...آب معدنی رابه
طرفش گرفت...پاشو اون کوفته را هم بیار...یه
آبی هم به سو صورت‌م بزن....
پاشو دیگه....

–چه خوشمزه شده...حالا واقعا میخواین برین از
اونجا؟

– بله..مامان معذبه...شایدم مادرتون بیاد
–سهراب خندید:مادر کجا بود...باشه میگردم....
مرجان با خود گفت...خندید...چشمان سیاهش
چه برقی دارد

آخه عزیز من. تو چه صنمی با سهراب داری.. این
پسر با همه فرق می‌کنه... اعصاب درستی نداره...
اه سیاوش جان... عزیزم... به اون چرا پیله
کردی....

-رها به خاطر خودش میگم.....

روزهای بعدتر مرجان دیدش خیلی بهتر
شده.... با روی مهربان سهراب هم آشنا شده... در
چهار پنج ماه فهمیده... نباید عصبانیش کند... بی
اجازهاش کاری....

کار در فروشگاه را ا شرطهایی قبول
کرد... مهربان خانم به سختی سهراب را راضی
کرده بود... حوصلش سر میره مادری... کار واسه
مرجان خوبه..... این روزها کمتر یاد سیاوش می

افتد...لباسها را جمع کرد و در قفسه پشت سرش
می گذارد: سلام...بر می گردد

رها و سیاوش اند دست در دست هم....

-سلام ...

مرجان تویی...

-سلام ...لبخند میزند....

-خوبی؟اون شالو میدی

نگاهی به سیاوش ورها که سر رنگ شال بحث

میکنند ..می اندازد...سیاوش خوشحال

است..چشمان سبزش غرق خنده... رها ریز ریز

می خندد:-عزیزم آخر این ماه عروسی یمونه

خوشحال میشیم بیای...

کنار پارک سرسبز نزدیک فروشگاه به بچه های
در حال بازی نگاه میکند:

– باز تو بی خبر جیم زدی؟

– سلام...

– علیک چند بار بگم بیخبر جایی نرو...

– سهراب خان .. دلم گرفته بود .. باز بد خلق

شدیا...

– مرجان... روی اعصاب من راه نرو ها... حالا حال

گرفتت واسه چیه؟

– چیزی نیست... دل‌تنگ خونه وامینم... کوچولوی

عمه.. خیلی خوردنی شده...

– حال بدت واسه عروسی سیاه ورها نیست

که.....

چی...مرجان به چشمان سیاه سهراب خی ره
میشود.

من ...

–مرجان...من احمق نیستن..رنگ نگاهتو به
سیاوش می فهمم...ولی اون تو رو نمخواهد....

– خودم...میدونم ..منو لایق خودش

نمیدونست...رها خوشگله...پولدار...تحصیل

کردهاس من چی.....هیچی ندارم

سهراب...دستام خالی..به گریه می

افتد...سهراب به آغوشش می کشد:–مرجان

عشق دلیل نمی خواهد...واسه دوست داشتن

...عزیزم...آغوشش چه گرمایی

دارد...امنیت...گریه نکن.....

خانه را سکوتی دل انگیز فرا گرفته است...دکتر
از عمل و موفقیتش گفته بود

یکسال چه زود گذشت...عروسی سیاوش...قلب
زجر خوردهاش...سهراب مجبورش کرده..به
عروسی برود...ا گفته بود اگر عاشق است..باید
خوشبختی سیاوشش را بخواهد...شادی
و خوبیش را...ماه نور رنگ پریده اش را به حیاط
انداخته..خانه کوچک و نقلی است...ننه حسن زن
کوچک اندام و سیاه چرده ای است...پسرش
حسن را مفقود الاثر است...خانه کو چکش مامن
مرجان و مادرش است...مرجان از بالای پله ها
نگاهش به سهراب است...موهای سیاه فردارش

روی پلیور سفیدش هارمونی زیبایی ایجاد کرده
است..ته قلبش نوای ویلون را می شنید..لبخندی
بر لب داشت. گویا سهراب سنگینی نگاهش را
حس میکرد..سرش را بلند کرد:- مرجان چند تا
چایی... بیار..

بفرما آقا... فقط بلده دستور بده....

سینی چایی را روی تخت حیاط می گذارد...بوی
یاس همه جا را فرا گرفته...مادر و ننه
حسن...دارند درباره سفره نذری...حرف می
زنند...سهراب پاکتی را به طرفش می گیرد...و
استکان چایی را بر میدارد....

مرجان موهایش را درون شال سیاهش می
کشد: - این چیه.. نگاهش به فیش موسسه
کنکوره...

سهراب من حوصله درس خوندن ندارم....
- من نگفتم... حوصله نداری.... میری بی حرف....
- اه.. سهراب تو زور گویی

-... اولین کلاستم پس فرداست... فردا هم
کنسرت... سامان آماده باش میام دنبالت....
سهراب... حالا خیلی چیزها در باره اش می
داند... فوق لیسانس موسیقی است.. از آبگوشت
بدش میاید... مادرش را دوست ندارد....

راستی از سیاوش چه می دانست او عاشق یک
تصویر خیالی بود تا واقعیت... حالا می فهمید با
شناختن می توان عاشق شد....

شال را روی سر مرتب می کند :-بیابین
دیگه... مادر نگاهی برمانتوی سیاه و بلند دخترش
می کند... عزیزم تو بر و دیگه.. ما پیرزنارو چه به
کنسرت....

سهراب نگاهی به شکل و شمایل مرجان میکند
... دخترک آب زیر پوستش دویده.. با اینکه هنوز
زیر چشمانش سیاه است... جذابیت و شیرینی
دیگری دارد... یک آن دلش میخواهد بغلش
کند... اخم می کند... این روزها حسی ته قلبش را

مالش می دهد... موها تو بکن تو... جای نمیری
ها.. تنهایی خودم میایم سراغت
مرجان می خندد: - باشه...
- اون نیشتم اونجا جمع میکنی... پر پسره...
نه حسن حیاط کوچک را آب پاشی
میکند.. مهربان خانم گلها را تو گلدان می گذارد:-
دلشون واسه هم سریده مهربان خانم فهمیدی...
اره عزیز ولی هنوز دارن انکارش میکنند....
نور روی صحنه ریخته ... صداها اوج
گرفته... جماعت با.. خواننده هم خوانی
میکند... گوشه سالن سهراب با موهای افشان با
گیتار غوغا می کند... سرش را که بلند کرد برق
چشمهایش آشنا آمد... او را در خوابش دیده

بود...چشمهای سیاه صاعقه ای...شیرینی را در
وجودش جاری شد...قلبش به تالاب و تولوپ
افتاد...خندید....

سهراب...نگاهش به چشمان درخشان دخترکش
بود....مرجان...می خواست مال خودش
باشد....برای همه عمر....

چه عاشقانه

شب از میان یادها

به روی سینه هایمان

گریخت وبا درد و سکوت خود

به درد بی کسی ما

شبیه اختران و ماه

چه عاشقانه خو گرفت.....

والسلام.....

پاییز وزمستان ۸۴

منبع تایپ

<http://forum.negahdl.com/thread708:>

30.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا

نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا

شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و

منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید